

داستان روز نهم

محیا جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و مستندی درباره‌ی بدن انسان می‌دید، «انسان‌ها در هنگام تولد ۲۷۰ قطعه استخوان در بدن دارند. اما در بزرگسالی و در پی ترکیب برخی استخوان‌ها با یکدیگر، مجموع استخوان‌های بدن انسان به ۲۰۶ استخوان کاهش می‌یابد.»

محیا با شنیدن این مطلب نشست و نگاهی به مریم انداخت که با اسباب‌بازی‌هایش بازی می‌کرد. با خودش گفت: «خدای من! یعنی مریم به این کوچولویی ۲۷۰ استخوان دارد؟» کاملاً از صورتش می‌شد فهمید که چقدر شگفت‌زده شده است.

کمی بعد پدر بزرگ و دایی علی که به دکتر رفته بودند، به خانه برگشتند. بچه‌ها از جا بلند شدند و سلام کردند. مادر بزرگ با نگرانی گفت: «سلام، خداقوت! دکتر درباره‌ی وضعیت کمر حاجی چه گفت؟»

دایی علی عکس کمر پدر بزرگ را جلوی نور گرفت و درباره دیسک مهره‌ی چهارم و پنجم پدر بزرگ صحبت کرد. مادر بزرگ سری تکان داد و گفت: «یک جابه‌جایی کم و ناچیز دو مهره، چقدر حاجی را اذیت کرده. عجب نظمی دارد بدن انسان. الله اکبر!»

محیا و محمّد با دقت به عکس رادیولوژی نگاه می‌کردند و سعی داشتند از دور استخوان‌های دنده را از روی عکس بشمارند. محمّد شمرد: «...نه، ده، یازده.»

محیا گفت: «نه خیرا دوازده تا است.»

دایی علی که صحبت‌هایش با مادر بزرگ تمام شده بود، عکس را نزدیک بچه‌ها آورد و بار دیگر باهم شمردند: «در دو طرف ستون مهره‌ها، دوازده استخوان دنده وجود دارد.»

حالا محمّد مشغول شمردن تعداد مهره‌ها شد. دایی علی گفت: «فکر نکنم به نتیجه برسی، چون در این عکس همه‌ی مهره‌ها نیستند. مهره‌ها از جمجمه تا استخوان لگن کنار هم ردیف شده‌اند. الان به شما می‌گویم چندتا مهره داریم.»

دایی علی با گوشی همراه شروع به جست‌وجو کرد. محیا دستش را به سمت کمرش برد و گفت: «من می‌توانم مهره‌های کمرم را لمس کنم.» در همین لحظه دایی با صدای بلند خواند: «نقش ستون مهره‌ها یا ستون فقرات حمایت از کل بدن، توانایی در خم شدن و چرخیدن در تمام مسیرها،



و نیز حمایت از ساختمان‌های حیاتی بدن مثل نخاع است که در داخل آن قرار دارند. تعداد مهره‌ها ۳۳ عدد است.»

محیا با چشمان گرد تکرار کرد: «سی و سه تا!»

محمّد با شوخی گفت: «این قدر به این عکس نگاه کردم، می‌ترسم امشب خواب اسکلت ببینم.»

محیا پرسید: «جریان نخاع چیست؟»

دایی علی گوشی تلفن همراه را در جیب گذاشت و گفت: «نخاع بخش مهمی از سیستم عصبی ماست. سیستم عصبی مثل شبکه‌ی تلفن است که پیغام‌ها را از مغز به سراسر بدن منتقل می‌کند یا از قسمت‌های مختلف بدن به مغز بر می‌گرداند.»

در همین لحظه دایی علی یک نیشگون از بازوی محمّد گرفت. صدای آبی محمّد بلند شد. دایی علی خندید و گفت: «خب، خدا رو شکر سیستم عصبی محمّد سالم است. پیام درد سریع به مغز مخابره شد.»

محمّد گفت: «حالا نوبت آزمایش محیاست. با یک نیشگون گاز انبری اعصاب را بررسی می‌کنم.» محیا فرار کرد و محمّد دنبالش دوید.

پدربزرگ دست به کمر آمد، روی صندلی نشست و گفت: «خدا رو شکر که این کمر درد من یک فایده‌ای داشت، کلی مطلب علمی یاد گرفتید. حالا بروید آماده شوید تا به دعای مسجد برسیم.»

محیا و محمّد لباس پوشیدند، برای خودشان آب و خوراکی برداشتند و به همراه مامان بزرگ و پدربزرگ راهی مسجد شدند. هر سال در این روز، یعنی روز نهم ماه ذی‌الحجه، خانواده برای خواندن دعای عرفه راهی مصلی می‌شدند. همگی در حیاط می‌نشستند و این دعا را زیر سقف آسمان می‌خواندند. ولی امسال مامان و بابا در سفر حج هستند و آن‌ها در صحرای عرفات و محیا



و محقق در صحن مسجد دعا می‌خوانند.

محقق یک صندلی برای پدربزرگ پیدا کرد تا راحت بنشیند. خودش هم پایین پای پدربزرگ نشست. مدّاح با صدای دلنشین دعا را می‌خواند و قسمت‌هایی از آن را هم ترجمه می‌کرد. تا این‌که بخشی از دعا توجه محقق را به خود جلب کرد: «خدایا شکرت برای ففسه سینه‌ام و رگ‌های شاه‌رگم و کبدم و عضروف‌های دنده‌هایم و مفاصلم و پاهایم و انگشتانم و گوشتم و خونم و مویم و پوستم و عصبم و نایم و استخوانم و مغزم و رگ‌هایم و تمام اعضایم...»

محقق برای چند لحظه کتاب دعا را بست و به بندهای انگشتانش نگاه کرد. مشتش را باز و بسته کرد و به حرکت مفاصل انگشتانش دقت کرد. دستش را برگرداند و رگ‌های آبی رنگ زیر پوستش را دید. محقق متوجه ضربان قلبش شد «تپ تپ تپ تپ». او احساس خاصی داشت. محقق در قلبش خدا را برای این همه نعمت شکر کرد.

داستان روز هفدهم

مامان و بابا دیشب رسیدند. محیا آن‌ها را هزار تا بوس کرد و محمّد هزار و دویست تا. محیا هزار و سیصد تا و محمّد هزار و چهارصدتا. شوخی و رقابت این خواهر و برادر تمامی نداشت. مریم کوچولو هم از بغل مامان پایین نمی‌آمد. اتفاقاً مامان و بابا هم مشتاق دیدار و بوسیدن و بغل کردن بچه‌ها بودند. آن‌ها یک عالم خاطره و حرف نگفته داشتند، اقا همه خسته بودند و خواب چاره‌ی حالشان بود.

از صبح تا شب مشغول گل گفتن و گل شنیدن بودند. مامان از خاطراتش با امّ سلما گفته بود و عکس‌های صفا و مروه و عرفات را به بچه‌ها نشان داده بود. بابا هم عکس دوستانی که در مسجدالحرام پیدا کرده بود را به بچه‌ها نشان داده بود و از خاطراتش گفته بود. محمّد و محیا هم که یک عالم حرف داشتند از خاطرات و ماجراهای این یک ماه.

بعد از نماز مغرب و عشا، مامان به بچه‌ها گفت: «فردا مثل هر سال به دیدن مادربزرگ می‌رویم. می‌دانم هنوز حرف داریم، باشد برای بعد؟ الان همگی به خواب نیاز داریم.»

محمّد گفت: «نه! هرچه با دست جلوی دهانم را می‌گیرم، می‌پرد بیرون.»

محیا گفت: «مامان، هنوز ماجرای صندوقچه‌ی بابابزرگ را تعریف نکردیم.»

مامان خندید و گفت: «من هم هنوز برایتان از مینا نگفتم. کلی خاطره دارم برای گفتن، اقا باشد

برای بعد.»



مامان سمت کتابخانه رفت: «با یک کتاب چطورید؟»

چشمان محیا برق زد و محقق گفت: «مواافقیم.»

مامان بین کتاب‌ها را گشت. «اینجا نه، طبقه‌ی بالا، جلد طوسی. آها! اینجا است. کتاب قاصدک.»

قاصدکی هستم که باد دوست صمیمی من است و با هوهووووی بلندش جابه‌جایم می‌کند. گاهی لابه‌لای شاخه‌ی درختان می‌نشینم و گاهی بر رود روان هستم. گاهی با ابر می‌چرخم و با باران فرود می‌آیم.

هوووو هووووو... من سرگردان بودم تا این‌که به صحرایی گرم و سوزان رسیدم. در سایه‌ی بوته‌ی خاری قرار گرفتم. با او دوست شدم و برایش از سفرهایم گفتم. ناگهان بادی وزید و گفت: «هوووو هوووو.. خبری در راه است، قاصدک بیا.»

با ناراحتی گفتم: «من تازه با خار دوست شده‌ام. کجا بروم؟»

خار با لپخند گفت: «تو قاصدکی، برو و بار دیگر با خبرهای خوش برگرد.»

با باد همراه شدم. می‌چرخیدم و از خار دور شدم: «برمی‌گردم، خیلی زود. با خبرهای خوش!»

اما چه خبری؟ در این بیابان بی آب و علف مگر خبری بود؟ باد گفت: «خبر مهمی در راه است!»

گاه بر شن داغ صحرا فرود می‌آمدم و گاه بر تَرَک‌های تشنه‌ی خاک. هیچ خبری نبود تا این‌که ...

از دور گرد و غباری دیدم و صدای همهمه‌ای شنیدم. با باد جلو رفتم. کاروانی با دیلینگ دیلینگ زنگ شتران حرکت می‌کرد. نزدیک شدم. مردی گفت: «سریع‌تر بیاید.»

زنی گفت: «یعنی با ما چه کار دارند؟ می‌گویند خبر مهمی در راه است.»

باد سریع‌تر وزید و مرا به جلو برد. در کنار برکه‌ای فرود آمدم. مردان و زنان زیادی در آن گرما منتظر بودند. به برکه گفتم: «این‌جا چه خبر است؟»

برکه گفت: «این‌ها که می‌بینی، حاجی‌هایی هستند از مکه بر می‌گردند. آن مرد هم رسول الله است. او گفت در این‌جا بمانیم. به آن‌ها که عقب بودند گفتند سریع‌تر بیایند و به آن‌ها که جلو رفته‌اند خبر دادند که باز گردند. خبر مهمی در راه است!»

باد وزید و مرا بر دوش کسی نشانند. نشستم بر شانه‌ی کسی که پر از بوی مهر و آشتی بود. آن‌که نگاهش مهربان و گیرا بود و رسول الله صدایش می‌کردند. او گفت: «ای مردم! آیا من را قبول دارید؟»

همه گفتند: «بله، شما محقق امین هستید. شما پیامبر ما هستید.»

کنار رسول الله مردی بود که بوی او را می‌داد. پیامبر دستش را بالا گرفت و او را وصی و جانشین خود معرفی کرد: «هرکس من مولای او هستم، از این به بعد علی مولای اوست.»

نور خورشید بر ما تابید و من را گرم کرد، گرم‌تر از همیشه. در دلم شهری از مهر و محبت احساس کردم. دلم می‌خواست همیشه با این مرد مهربان بمانم. دلم نمی‌خواست از او جدا شوم، او ولی و سرپرست و رهبر من است.

باد وزید، «نه، این بار نه! می‌خواهم بمانم.»

دستی که بالا رفته بود مرا برداشت. دست بر دست او گذاشتم، دست دوستی و دست ولایت. نفس آن مرد مهربان به من رسید و بلندم کرد. چرخیدم و به هرکجا رسیدم، گفتم: «من قاصد غدیرم و مولایم علی علیه السلام است.»

پرواز کردم تا به خار رسیدم. با خیر خوشم خار گل داد و زیبا شد. و از آن روز به بعد، هرکس پیام غدیر بر قلبش نشست، شکوفه باران شد.

مادر کتاب را بست. با دستان مهربانش بچه‌ها را نوازش کرد و گفت: «بروید بخوابید قاصدک‌های زیبای من. فردا عهد غدیر است و شما قاصد غدیرید.»